



شا پولانگ

فصل پنجم - شیو نیانگ

مترجم...Cersis

سایت myanim.es.ir

چانگ گنگ سعی کرد روی نوک پایش بایستد. به سختی جمعیت را برانداز کرد و فریاد زد: "شلیو!"

جوابی نیامد. جمعیتی که بادبادک غول‌پیکر را دنبال می‌کردند ناگهان همه باهم موج گرفتند. بعضی‌ها تشویق می‌کردند، بعضی‌ها می‌گفتند: "اینجاست!"، و بعضی‌ها هم با عصبانیت فریاد می‌زدند: "هل نده!"

چانگ گنگ در همین حین به چندین نفر برخورد کرد و بیش‌تر عصبی شد. تا آن‌جا که می‌توانست بلند فریاد زد: "یی‌فو!"

جمعیت در امتداد رودخانه‌ی تاریک هجوم آوردند. چانگ گنگ از طرفی سعی داشت تعادلش را حفظ کند، از طرفی هم چشمش به دنبال شلیو می‌گشت. عرق کرد. حیرت حاکی از دیدن بادبادک غول‌پیکرش کاملاً دود شده‌بود رفته بود هوا!

داشتن همچین یی‌فویی آدم را پیر می‌کند!

چانگ گنگ با خودش فکر کرد: 'این شن شلیو فقط بلده میمون بازی دربیاره. هوا به این گرمی، بیکاره، انگار واجب بود بدوئه بیاد اینجا ملتو ببینه!'

در همین بحبوحه بود که یک نفر فریاد زد: "هل ندین بابا، یکی افتاده تو آب!"

چانگ گنگ که داشت چپ و راستش را برانداز می‌کرد، بی‌اختیار به سمت صدا برگشت.

گروه کوچکی در کنار رودخانه گیج شده‌بودند.

"یا خدا! چجوری افتاده اون تو!"

"برین دنبال افسر وظیفه!"

"راهو باز کنین! راهو باز کنین! نمی‌شه..."

چانگ گنگ داشت با مستاصلی سعی می‌کرد خودش را از جمعیت بیرون بکشید که صدای یک نفر به زحمت به گوشش رسید:

"ارباب شلیو، مراقب باشین!"

چانگ گنگ خشکش زد. گمان کرد اعصابش است که شنوایی‌ش را به بازی گرفته‌است، جلو رفت و کسی را که تازه خودش را از جمعیت بیرون کشیده‌بود گرفت:

"کی افتاده تو آب؟ شن شلیو؟"

مرد که معلوم نبود حرف چانگ گنگ را شنیده یا نه، با حواس‌پرتی سرش را تکان داد:

"انگار - ول کن لباس‌هو عمو!"

سرش داشت منفجر می‌شد. زیر حُرُم بادبادک غول‌پیکر بود ولی بر پشتش عرق سرد نشست.

در آن واحد نفس عمیقی کشید و با سرعت به سمت جمعیت شتافت و با بیش‌ترین سرعت ممکن به جلو حرکت کرد. پاهایش کمی لغزید، سریع نرده‌ها را گرفت تا بتواند تعادلش را حفظ کند،

به سرعت پایین را نگاه کرد و دید که واقعاً یک نفر در آب دست و پا می‌زند.

عمق کف رودخانه تقریباً دو متری تا سطح زمین فاصله داشت، نمی‌شد کفش را دید، سرد بود و تاریک. امواج سفید گوش‌خراشانه و پی در پی می‌خروکیدند. فرد درون رودخانه جایی برای چنگ زدن نداشت، حتی تقلایش هم از جایی که بود به گوش چانگ گنگ نمی‌رسید، به‌طور کلی هیچ راهی وجود نداشت که بشود فهمید شخص درون رودخانه کیست.

چانگ گنگ کتش را درآورد: "بذارین رد شم! توروخدا راهو باز کنین!"

یک نفر گفت: "نمی‌تونی که مستقیم بپری تو آب! یکی به این پسر طناب بده."

معلوم نشد چه کسی طناب را به دست چانگ گنگ داد. طناب را محکم در مشت گرفت و به بادبادک غول‌پیکر بالای سرش که هر لحظه ممکن بود برسد نگاه کرد، و بدون هیچ تردیدی به درون رودخانه پرید.

"سفت بگیرینش! بجنبین! بادبادک برسه جفتشون یه راست می‌رن اون دنیا!"

نیروی ورود بادبادک گولپیکر موجی بلندتر از یک فرد بالغ، ایجاد و به محض پریدن چانگ گنگ، به سینه‌اش برخورد کرد. آب وارد دهانش شد؛ چیزی نمانده بود خفه‌اش کند. به سرعت طناب آویزان از لبه‌ی رودخانه را گرفت و سعی کرد صورتش را پاک کند.

صدای گوش‌خراش امواج و کم‌شدن سرعت بادبادک گولپیکر داشت کُرش می‌کرد، جلوی چشم چانگ گنگ را فقط امواج سفید گرفته بودند. می‌توانست صدای مبهمی از لبه‌ی رودخانه بشنود:

"دیگه نذارین طناب جلوتر بره! بادبادک گولپیکر داره می‌رسه! تا دیر نشده پسره رو بالا بکشین!"

چانگ گنگ: "صبر کنین!"

ولی آن‌قدر صدای امواج رودخانه بلند بودند که حتی خودش هم نتوانست صدای خودش را بشنود.

با دستش به مردم لبه‌ی رودخانه علامت داد که طناب را بکشند، در حالی که سعی می‌کرد هم‌زمان با شدیدترین امواج به سوی جلو شنا کند.

در همین اوضاع دستی ناگهان مچ دست عصبی چانگ گنگ را که در میان آب جستجو می‌کرد گرفت و چانگ گنگ در این شرایط دیگر فرصت فکر کردن نداشت. به سرعت مچ فرد را گرفت و او را در آغوشش کشید. دیگر نتوانست ببیند آن فرد کیست، غرش بادبادک که به جلو می‌آمد در آمده بود.

افراد کنار رودخانه دیگر جرأت تاخیر به خود ندادند، بلافاصله به طناب ضخیمی که دور کمر چانگ گنگ بسته شده بود نیرو وارد کردند، حس کرد هنگامی که چندین مرد لبه‌ی رودخانه با هم بدنش را کشیدند، بدنش سنگین شده است.

بعد از آنکه به روی آب آمد، حس سنگینی وزن روی بازوانش کمی سبک‌تر شد.

چانگ گنگ سریعاً آب روی مژگان‌ش را با چند بار پلک زدن پاک کرد و ناگهان متوجه شد شخصی که بیرونش کشیده اصلاً شن شلیو نبود. یک پسر بچه‌ی یازده ساله بود: چائو نیانگ‌زی.

همین زمان بود که غرش هشداردهنده‌ی بادبادک گولپیکر در گوشش فرو رفت، دیگر نمی‌توانست به چیزی فکر کند. فریاد زد و به چائو نیانگ‌زی نیمه هشیار کمک کرد تا اول بالا برود.

مردم لبه‌ی رودخانه فریاد کشیدند و تا جایی که می‌توانستند دو پسر را بالا کشیدند، ولی زیادی کند بودند. پای چانگ گنگ هنوز به حاشیه‌ی رودخانه نرسیده و بادبادک گول‌پیکر حرکتش را متوقف نکرده و پره‌ای شعله‌ور در آستانه‌ی گذر از پاهای او بود. هنوز فاصله داشت ولی می‌توانست موج شدید گرما را احساس کند.

"باله‌های شعله‌ور بهتون نخورن!"

"مراقب باشین!"

در همین لحظه بود که یک جفت دست رنگ‌پریده از میان جمعیت راه باز کرد و به سرعت به او رسید، از تمام هیاهو و جیغ و داد‌ها گذشت و بازوان چانگ گنگ را گرفت و او را مستقیم بالا کشید. گروه مردم فریاد زدند و عقب کشیدند. چانگ گنگ حس کرد که از میان جمعیت پرواز کرده‌است، ولی در آخر میان آغوش مردی سر از کار درآورد.

بی‌اختیار نفس عمیقی کشید، بوی دارو در مشامش غوطه‌ور شد. چانگ گنگ صورتش را بالا آورد، نوک بینی‌اش به خط فک تیز و تراش‌خورده‌ی شیلیو خورد.

چهره‌ی شن شیلیو سنگین بود:

"یه دقیقه چشم ازت برداشتم بین چه بساطی درست کردی!"

اولین بار بود که او دعوايش می‌کرد، نتوانست کلامی حرف بزند.

شن شیلیو: "این همه افسر و آدم لبه‌ی رودخونه‌ن، یه نفرو نشون بده که بچه‌ای مثل تو می‌خواد که نجاتش بده؟"

چانگ گنگ: "... "

قلبش که در هوا معلق بود سر جایش برگشت. خون لخته‌شده در سینه‌اش مانند آبی که از سدی شکافته در برابر سیل جاری می‌شود، در اندام بی‌حسش جاری شد. بلاخره توانست اولین نفشش را بکشد، حس بدی بود که انگار اندام داخل بدنش وارونه شده‌بودند. پاهایش به قدری نرم شده بود که تقریباً نمی‌توانست روی پا بایستد.

چائو نیانگ‌زی به گوشه‌ای برده شده‌بود، چندباری سرفه کرد و به آرامی بیدار شد. شیلیو با دیدن اینکه دیگر خطر آن پسرک را تهدید نمی‌کند، چانگ گنگ را از جمعیت بیرون کشید، اخم عمیقی بر چهره‌اش نمایان بود. چانگ گنگ که پاهایش هنوز ضعیف بودند و می‌لرزیدند توسط شیلیو به کناری کشیده شد. همانطور که راه می‌رفتند داشت دعوايش می‌کرد:

"دمای باله هنوز بالاست. بخوری بهش نصف پاتو کنده برده. دلت می‌خواد تا آخر عمرت فلج شی؟ بچه‌ای که حد و حدود خودش و نمی‌دونه..."

چانگ گنگ هنوز لرزان لرزان سعی داشت روی پاهای خودش بایستد، اما شیلیوی "شرور"، قبل از آنکه بتواند حرفی بزند گویی تمام کلماتش از او دزدیده‌بود و خودش اول به زبان‌شان می‌آورد. ناگهان خشمش ترکیب با بلندترین صدایی که از حنجره‌اش بیرون می‌آمد فریاد زد: "فکر کردم اونی که افتاده تو رودخونه تویی!"

شن شیلیو ابروانش را بالا انداخت: "واسه من بهونه نتراش! من یه مرد گنده‌م، الکی بیوفتم تو رودخونه؟"

چانگ گنگ: "... "

انگار قلبش که داشت از نگرانی از سینه‌اش بیرون می‌پرید به سادگی نادیده گرفته شده‌بود.

گرمایی به سرعت از گردن تا گوشش را سوزاند و قرمز کرد. نمی‌دانست از خجالت است یا خشم، فقط می‌دانست دیگر آب هم نمی‌تواند شعله‌ی این گرما را خاموش کند.

"خیلی خب دیگه، واینستا اینجا،"

شن شیلیو موهای بلند چانگ گنگ را لمس کرد، ردایش را باز کرد و دور چانگ گنگ پیچید:

"آشفته‌بازاره اینجا. امروز راجع به این موضوع حرف نمی‌زنیم. بجنب برو خونه لباسات و عوض کن. حواست باشه سرما نخوری."

از بس سخاوتمند است این مرد!

چانگ گنگ با خشونت دستان شیلیو را کنار زد، انگشتانش اتفاقی به جسم سختی در آستینش برخورد کردند.

شن شیلیو: "آه، این رنگ لب و آلآن خریدم، یادت باشه رفتی خونه بدی به مادرت...هی، چانگ گنگ، کجا داری می‌ری؟"

چانگ گنگ نگذاشت حرفش تمام شد؛ بدون آن که کلمه‌ای بگوید دوید.

می‌دانست دارد لجبازی می‌کند. با شنیدن حرف آن مرد کنار رودخانه به سرعت واکنش نشان داده و بدون آنکه بداند شخص درون رودخانه کیست، ترسیده و دست و پایش را گم کرده و درون آب پریده بود. بی‌فوق داشت دعوايش کند.

ولی وقتی به قبل از آن لحظه که دل‌واپسی جگرش را سوزاند فکر کرد، که آن مرد برای خودش سرسری رفته بود تا رنگ لب بخرد! آتش خشمش که داشت قلبش را بیشتر و بیشتر به درد می‌آورد شعله‌ور تر کرد و کاری برای سرکوبش از دستش بر نمی‌آمد.

شن شیلیو که به ناگه توسط چانگ گنگ پشت سر گذاشته شده بود، به طرز ناجوری بینی‌اش را مالید و به این نتیجه رسید که بهر حال هر پسر جوانی باید دوره‌ی خاصی را پشت سر بگذارد که در آن غیرقابل پیش‌بینی به شدت دمدمی مزاج است.

شن شیلیو - که اولین بارش است پدر کسی ست! - خیلی دلش شور می‌زد، با خودش فکر کرد: "اگه می‌دونستم همچین اتفاقی قراره بیوفته ... زودتر می‌چندو نجات می‌دادم. حتماً این دفعه خیلی عصبانی می‌شه، حالا چه جوری از دلش درآرم؟"

کنار رودخانه ایستاد و دستانش را پشت سرش برد. بادبادک گول‌پیکر از کنارش گذشته بود، چراغ‌های دم‌ش سوسو می‌زدند. دو شاخه‌ی جدا شده‌ی رودخانه‌ی تاریک به آرامی پشت سرش در حال به هم پیوستن بودند.

نگرانی شن شیلیو فقط برای لحظه‌ای دوام داشت، نگاه خیره‌اش را به سمت سوسوی چراغ دنباله دوخت، اما این بار نگاهش مانند دفعات قبلی که به دوردست نگاه می‌کرد، پراکنده نبود. سپس، ابروانش به آرامی به هم پیوند خوردند.

ناگهان پیکرش میان جمعیت، مانند ماهی در آب ناپدید شد. قدم‌هایش بی‌صدا بودند و سرعتش به شدت زیاد، برعکس دیگر روزها که نصف روز را سلانه سلانه به دنبال راه خروجی از جمعیت وقت تلف می‌کرد.

چانگ گنگ راه خانه را در پیش گرفت. باد گرم تابستانی روی آب سرد رودخانه‌ی نشسته بر بدنش وزید و گرم‌ترش کرد، رنجش و اخم از ابروانش به تدریج نقش بر بستند.

چشمانش بی‌اندازه شبیه به شیو نیانگ بود. برجستگی‌های صورتش که تازه داشتند به دوره‌ی بلوغ می‌رسیدند، عمیق بودند. نه مثل مردم دشت مرکزی... شبیه خارجی‌ها هم نبود. خلاصه که شکلی خاص از خوش‌چهرگی بود.

چانگ گنگ به محض ورودش به خانه، خدمتکار پیر را دید که روی انگشتان پاهایش ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند.

به محض آنکه چشم خدمتکار پیر به ظاهر بهم‌ریخته‌اش افتاد، عقب رفت:

"خدای من، چه بلایی سرتون اومده؟"

چانگ گنگ با صدایی ضعیف جواب داد:

"هیچی، یه نفر افتاد تو رودخونه، پریدم کمکش کنم خیس شدم."

خدمتکار پیر قدم کوتاهی پشت سرش برداشت و زمزمه کرد:

"خانوم گفتن فعلاً نباید شام رو سر میز بیاریم، فکر می‌کنم می‌خوان منتظر شهردار بمونن - آه راستی، خانوم خواستن ارباب جوان به اتاق‌شون برن، گفتن مسائل خصوصی مادر و پسری‌ه."

هر قدمی که چانگ گنگ جلو می‌رفت، شانه‌هایش بی‌اختیار بیشتر سفت و کیپ‌تر می‌شد، بعد از مدتی کوتاه سرش را تکان داد.

اول به اتاق خودش رفت تا لباس‌های خیسش را عوض کند. آزرده و خشمگین و بادقت ردای شن شلیو را تا کرد، سپس قوطی رنگ‌لب را برداشت و به اتاق شیو نیانگ رفت.

خدمتکار پیر، کنجکاو رابطه‌ی مادر و فرزند چانگ گنگ و شیو نیانگ بود، اما جرأت نکرد درباره‌اش سوالی از آن‌دو بپرسد. پس با برنامه‌ی استراق سمع، به دنبالش راه افتاد.

وقتی چانگ گنگ جلوی در اتاق شیو نیانگ رسید، لباسش را به رسم مهمانی که به منزل صاحب‌خانه می‌رود درست کرد. وقتی دید به اندازه‌ی کافی سر و وضعش مرتب است، سرش را پایین انداخت و در زد:

"مادر."

صدای سرد و واضح زنی از اتاق آمد: "بیا تو."

چانگ گنگ در را فشار داد تا باز شود. بعد از اینکه داخل شد، نگاهی به پشت سرش انداخت و خدمتکار پیر را دید که زیرچشمی آن‌ها را می‌پایید. با دیدن نگاه چانگ گنگ وحشت کرد و سرش را چرخاند. وقتی دوباره نگاه کرد، در بسته بود و هیچ چیز برای تماشا وجود نداشت.

اتاق شیو نیانگ خیلی تاریک بود، و پنجره‌ای را که رو به نور خورشید بود پوشانده بود.

گویی نمی‌خواست هیچ نوری به چشمش بخورد، در گوشه‌ای تاریک، تنها رو به آینه‌اش نشسته بود.

چانگ گنگ به پیکرش از پشت نگاه کرد و آرام اخم کرد.

نمی‌دانست در سر شیو نیانگ چه می‌گذرد. لباسی به رنگ زرد روشن پوشیده بود و موهایش را به سبک بانوان مجرد بالا بسته بود. گذر سال‌ها با او خوب تا کرده بود، به یاری تاریکی اتاق که چین و چروک دور چشمانش را به خوبی پوشانده بود، واقعاً شبیه زنی شده بود که بیستمین دهه‌ی زندگی‌اش را می‌گذراند.

تا چانگ گنگ خواست صدایش بزند، شیو نیانگ اول سر حرف را باز کرد:

"وقتی کسی دورمون نیست بهم نگو مادر – رنگ‌لب و آوردی؟"

چانگ گنگ با شنیدن حرفش، دومین "مادر"ی را که می‌خواست از دهانش خارج شود، قورت داد، سپس راه افتاد و به آرامی قوطی را که کف دستش گرم شده بود روی میز آرایشش گذاشت.

"اوه، چه قدر این رنگ قشنگه، چه قدر روشنه"

شیو نیانگ بلاخره لبخندی خفیف زد.

انگشتانش را به کمی از رنگ آغشته کرد، آن‌ها را روی لبان بی‌رنگش مالید، و با اشتیاق به آینه نگاه کرد و پرسید:

"بهم میاد؟"

چانگ گنگ بدون ایجاد صدایی، سرد در گوشه‌ای ایستاده بود. قلبش به طرز عجیبی از این که علت صدا زدنش به اینجا را نمی‌فهمید، تیره شد.

همانطور که فکرش مشغول همین بود، ناگهان پلک یک چشمش دو بار بی‌هیچ خطاری پرید. چانگ گنگ دست‌پاچه شد، به دلش بد افتاده بود.

همین لحظه بود که شیو نیانگ دهان باز کرد:

"در آینده، می‌تونی جلوی بقیه هم بهم نگی مادر. رابطه‌ی مادر و فرزندی ما، امروز، همین‌جا به پایان می‌رسه."

صورتش را که آرایش کاملی داشت بالا آورد، دستان کم‌بینه و شکننده‌اش را مانند خوشه‌ای نیشکر بالا آورد، گویی می‌خواست یقه‌ی چانگ گنگ را درست کند.

چانگ گنگ شگفت‌زده قدمی به عقب برداشت:

"منظورتون چیه؟"